

کفت وگو

هرمنوتیک مدرن؛ برآمدن از متون به زندگی

کفت وگو با تقی رحمانی - بخش دوم

بخش اول گفتگوی با آقای تقی رحمانی با عنوان گسست از دیالکتیک تا هرمنوتیک در شماره ۲۰ نشریه چشم‌انداز ایران درج شد. در این شماره، بخش دوم کفت وگو از نظر خوانندگان می‌گذرد. در این مطالبات برآمده از هرمنوتیک بخش اول مصاحبه با پرسش‌هایی رو به روشنی و کاملاً مناسب، دیدیم پیش از کفت وگو با آقای رحمانی مطرح شود. با این تأکید که از ایشان پرسش‌هایی می‌توانیم سر توجیه بحث خود را داشته‌ایم و در طول بحث‌ها اگر لازم بود در دوره پرسش‌های ما هم توضیحاتی داده شود. باشد که با برخورد فعال خوانندگان، این بحث‌ها را روشن‌تر و عمیق‌تر می‌توانیم پیش ببریم.

می‌شوند و اصلاً مکتوب هم نشده‌اند. برای نمونه بخش‌های زیادی از تجربه نهضت ملی یا مشروطیت مکتوب نشده ولی تبدیل به یک اثر و جهش و خلق جدیدی شده است.

گفتید که شلایر ماخر (Schleier Macher) و دیلتای (Dilthey)، هرمنوتیک را در مورد متون به کار می‌بردند. یکی روی متون مذهبی و یکی روی همه متون. همچنین گفتید هایدگر هرمنوتیک را از متن خارج کرد و گفت هرمنوتیک نوعی وجودشناسی و هستی‌شناسی است، در حالی که پیش از او در حد متن‌شناسی یا در بهترین حالت به عنوان نوعی معرفت‌شناسی مطرح بود. آیا



می‌خواستیم همان‌طور که درباره گسست از دیالکتیک تا هرمنوتیک بحث کردید، گسست از منطق ارسطو تا هرمنوتیک را هم بررسی کنید. منطق ارسطو ادعا می‌کند که روشی است برای فهم متن و می‌گوید هر متن، هر بیان و هر گزاره‌ای، یک صغری دارد، یک کبری و یک نتیجه. صغری یقینی و کبری یقینی لاجرم به نتیجه یقینی می‌رسد که این را برهان یا استدلال می‌نامند. این منطق چه نقضی داشت که ناگهان همه به هرمنوتیک روی آوردند؟ البته برخی می‌گویند هرمنوتیک با منطق ارسطو سنخیت هم دارد و جدا از هم نیستند و حتی هرمنوتیک ادامه منطق ارسطوست.

آنچه هایدگر بیان کرد را واقعاً می‌توان هستی‌شناسی، وجودشناسی یا آنتولوژی نامید. می‌شود گفت که شلایر ماخر و دیلتای در فاز ایپستمولوژی بودند، ولی هایدگر هرمنوتیک را در فاز آنتولوژی مطرح کرد؟ به نظر می‌رسد یکی از محورهای هرمنوتیک این است که می‌گویند فهم یک مقوله تاریخی است. یعنی بعد از این که گفته شد زبان یک امر تاریخی است و سپس زبان و فهم به یکدیگر گره خوردند و فهم هم از متن مکتوب خارج شد و فهم هستی و فهم افق و فهم پدیده و جهان مطرح شد، به تدریج این گزاره قوت گرفت که فهم هم یک امر تاریخی است و به نوعی بحث زبان و تاریخ به مقوله فهم گره خورد. آیا می‌شود گفت جوهر هرمنوتیک هایدگری همین تاریخی دیدن فهم است؟

هرمنوتیک جدید یا مکتب فرانکفورت و چپ جدید چه نسبت و رابطه‌ای دارد؟ به نظر می‌رسد در جاهایی با هم هم‌پوشانی دارند.

در هرمنوتیک دعواسر این است که یک متن حاضر و آماده که دیگران نوشته‌اند، خوب فهمیده شود. در حالی که به نظر می‌رسد هرمنوتیک غافل است از آن کسی که در اثر جست‌وجوگری و پرسشگری متن را خلق کرده است. حتی ممکن است این خالق متن بی‌سواد هم باشد، ولی متنی را خلق کرده باشد. برای نمونه مارکس در اثر تفکر و تدبر روی روابط تولید و انسان‌ها و استثمار در جوامع به مانیفست می‌رسد. حالا دعواسر این است که این مانیفست را چگونه باید فهمید. آیا هرمنوتیک نظری درباره این که این متن چگونه به وجود آمده است دارد؟ یا این وظیفه دیالکتیک است که روی ماه و ستاره و خورشید و پدیده‌ها و روابط حاکم بر پدیده‌ها و عمق اشیا فکر کند و به بیانی برسد که حتی ممکن است مکتوب هم نشود. به نظر می‌رسد سر و کار هرمنوتیک با ملفوظات و مکتوبات است، ولی خیلی دانش‌ها هم هستند که صرفاً سینه به سینه منتقل

مؤلف آن؟ و یا این که بدون در نظر گرفتن نقش مؤلف نمی توان یک متن را ارزیابی کرد؟ نظر شما چیست؟

آیا می توانیم بگوییم تفاوت دیالکتیک با هرمنوتیک این است که هرمنوتیک سر و کارش با متن موجود است، در حالی که دیالکتیک متن را ایجاد می کند؟ یعنی انسان با روش دیالکتیک روی پدیده ها و روابط اشیا فکر می کند. که این خارج از حوزه ملفوظات و مکتوبات است - و از این راه به یک مکتوب و یا یک نظریه و مانیفست در ذهن می رسد و بعد هرمنوتیک تازه سعی می کند که این متن را

مستقل از آن تجربه خارج از متن، بفهمد؟ روش هرمنوتیک که در نهایت به تحول در فهم و تاریخی بودن فهم و مرگ مؤلف می رسد و نو به نویی و تحول را به عنوان اصل می پذیرد، چگونه با اعتقاد به یک جوهر به اصطلاح ثابت و مقدس و دست نایافتنی می خواند؟

در بخش اول گفت و گو سعی کردیم ورود روش ها و بینش های جدید به ساحت فکری ایران را آسیب شناسی کنیم و توضیح دادیم که چون روش ها و متدلوژی ها همراه با ایدئولوژی ها و بینش ها وارد می شود، بافت آن بینش ها، این روش ها هم از مد می افتند. نکته دیگر این که یک روش و بینش نباید در جامعه مد شود، بلکه باید باب شود. فرق مد شدن با باب شدن این است که باب شدن یک متدلوژی یعنی این که استمرار پیدا می کند؛ استمرار موجب رشد کردن، فربه شدن، قوی شدن و چکش خوردن و در نهایت نهادینه شدن آن روش می شود. نکته دیگر این که چون مدت هاست از تولیدگری فاصله گرفته ایم و بیشتر مقلد مانده ایم و مصرف کننده، از همین روست که مغلوب روش ها و بینش ها می شویم.

مشکل دیگری که در بخش اول

مصاحبه توضیح دادیم، مشکل گسست است؛ گفتیم که ایرانیان صاحب حوزه تمدنی و فکری بوده اند و در این حوزه تمدنی و فکری شان تمدن و اندیشه خلق کرده اند. برای نمونه سهروردی یکی از شاهبیت های تفکر ایرانی - اسلامی پس از اسلام است و ملاصدرا هم همین طور. یا مثلاً محصول بزرگ اندیشه و تفکر ایرانی، شعر غنی است؛ اندیشه و تمدن ایرانی توانسته در مقطعی از تاریخ هم ابوریحان بیرونی و هم سهروردی را به

آیا درست است که فرانکفورتی ها و چپ های جدید، هرمنوتیک را در برخورد با متون و تاریخ قبول دارند؟

می گویند برای فهم متن باید به افق مؤلف نزدیک شد و با آن تعامل کرد. به درکی نسبی از شرایط زمانی و مکانی مؤلف رسید تا اندکی به نیت او نزدیک شد. پرسش این است که نقطه آرامش و اطمینان این سیر کجاست؟ یعنی ملاکی که شما می توانید اطمینان نسبی داشته باشید که تا حد خوبی با نویسنده هم افق شده اید و به درک نسبتاً مشترکی رسیده اید کجاست؟ مثلاً می گویند باید با متن درگیر شد. این درگیری و نزدیکی چه موقع حاصل می شود؟ به نظر می رسد شما در تألیفاتتان یک آسیب شناسی در این زمینه کرده اید. مثلاً می گویند بعضی ها افق خودشان را بر مؤلف تحمیل می کنند و بعضی ها هم برعکس، افق مؤلف را بر افق حال تحمیل می کنند. می خواستیم در مورد نظر اثباتی حال حاضر خود. در مورد تعامل افق حال و افق مؤلف - کمی توضیح دهید. آیا این تعامل روش دارد؟ آیا هرمنوتیک در تلاش است که این روش را بیان کند؟ آیا تأویل هم یک روش دیگری برای این تعامل است؟

گفته می شود فهم مفسر از متن، از خود

مؤلف بیشتر است؛ چون دقت بیشتری می کند و در ضمن با فهم های مختلف هم برخورد می کند. از اینجا نتیجه می گیرند که دیگر لازم نیست، نیت مؤلف را دریافت کنیم و در نتیجه به نظریه "مرگ مؤلف" می رسند. آن طور که به یاد دارم، در این باره دو نظریه پیش از هرمنوتیک وجود داشت؛ یکی نظریه شرایط بود که می گفت انسان هیچ هویتی جز بازتاب شرایط خارجی اش ندارد و در شرایط، محو است. اگر این نظریه را به فهم متن تعمیم دهیم، به این نتیجه می رسیم که اصلاً نمی توانیم نظریه مؤلف را دنبال کنیم، چون نظر مؤلف چیزی نیست جز

شرایط پیرامونش. نظریه بازتاب های پاولف هم از همین جاسرچشمه گرفت. آیا نظریه مرگ مؤلف نمی تواند الهام گرفته از نظریه شرایط باشد؟ نکته دیگر این جمله است که از قدیم می گفتند:

"انظر الی ما قال و لاتنظر الی من قال." نگاه کن که چه گفته شده، نگاه نکن که چه کسی گفته است. عده ای هم در برابرش می گفتند ضمن این که "ما قال" درست است، ولی به "من قال" هم نمی شود بی توجه بود. آیا علم هرمنوتیک، علم ارزیابی متن است بدون توجه به



دکتر

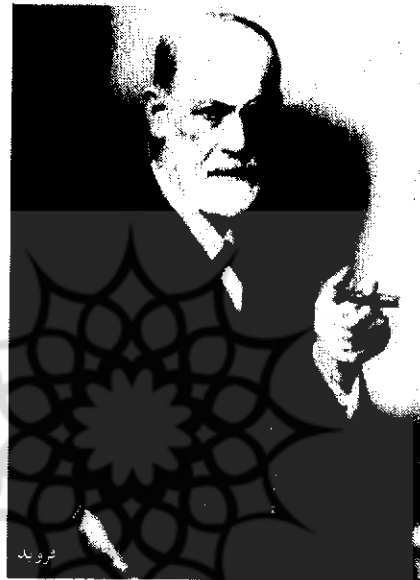
در تعامل سنت فکری خودمان و سنت فکری غرب، چیزی زاییده می شود که سنت فکری امروزین ایرانی ما نامیده می شود

هرش معتقد بود صد درصد مؤلف نیتی دارد و شما با خواندن متن و فهم افق متن و رعایت قواعد فهم متن می توانید به افق مؤلف

پی ببرید

جهان عرضه کند و هم کسان دیگری در زمینه علوم تجربی، کتابی به نام "دانشمندان اسلامی و علوم" از دکتر سید حسین نصر وجود دارد که این چهره‌ها را معرفی می‌کند. صحبت ما این بود که وقتی مدل‌های جدید تفکر در دوران مدرن وارد کشور ما شده است، چون ما دچار گسست هستیم، کمتر سعی شده که بین سنت تفکر خودمان و سنت تفکر جدید "گفت‌وگو" برقرار شود. وقتی "گفت‌وگو" برقرار شود، خلق جدیدی هم صورت می‌گیرد. مثال زدیم که آیا بین هرمنوتیک جدید و سنت تاویل

خودمان هیچ ارتباط و گفت‌وگوی نمی‌شود برقرار کرد؟ و یک کار تطبیقی بین این دو انجام داد؟ گفتیم که معدود افرادی باعجله و شتاب در تاریخ معاصر خودمان بر روی این مسئله کار کرده‌اند. برای نمونه شریعتی روی دیالکتیک در شرق و غرب تا حدی کار کرده است - هم در تاریخ تمدن و هم در تاریخ ادیان - ولی کار او کاملاً یک سخنرانی است برای عده‌ی زیادی مخاطب در حسینه ارشاد و نه یک بحث تحقیقی دقیق آکادمیک. وقتی احساس کنی که چیزی ندارد و دست خالی است و فقط باید بگیری، مدام در معرض اندیشه‌های متفاوتی قرار می‌گیری که در جایگاه و



می‌خواند. نتیجه این هرمنوتیک، خلق جدید است که به نوعی آرای هگل و هایدگر را به هم نزدیک می‌کند. چرا گادامر به چنین دستاورد شگرفی می‌رسد در حالی که یک متفکر جهان سومی در حال حاضر نمی‌رسد؟ چون گادامر بر سنت‌های فکری خودش مسلط شده است.

از سوی دیگر ما امروزه گریزی نداریم که با اندیشه‌های جدید که از چهار حوزه آمریکا (حوزه پراگماتیسم)، انگلیس (حوزه دقت و فلسفه تجلیلی)، آلمان (حوزه هرمنوتیک و عمق فلسفی) و فرانسه (حوزه گستردگی) می‌آید، برخورد کنیم. در اینجا کار ما مهم می‌شود که هم باید با این اندیشه‌های جدید آشنا شویم و هم گسست با اندیشه گذشته و خودمان را از بین ببریم و در نتیجه در تعامل سنت فکری خودمان و سنت فکری غرب، چیزی زاییده می‌شود که سنت فکری امروزین ایرانی ما نامیده می‌شود.

با توجه به مقدمه، اگر ممکن است وارد ادامه بحث اصلی خودتان بشوید.

من سعی می‌کنم توضیح دهم که چرا یک سیر پیوسته و روشمند باعث باب شدن هرمنوتیک در غرب شد، این سیر اتفاق نیفتاد و ما دچار نوعی

جامعه خودش شایسته و بایسته است، ولی وقتی وارد اینجا می‌شود مانند توفان و رعد و برق می‌ماند که بیشتر بر آشفتنگی گسست شدیم.

نخست این که خود واژه هرمنوتیک در غرب یک سیر تحولی طی کرده است. زمانی از فلسفه هرمنوتیک حرف می‌زدند، ولی در حال حاضر از هرمنوتیک فلسفی صحبت می‌کنند. فلسفه هرمنوتیک، هرمنوتیک را به عنوان نوعی روش فهم متن به کار می‌برد، ولی "هرمنوتیک فلسفی خودش یک مکتب هستی‌شناسی است که توسط هایدگر و گادامر بیان می‌شود. زمانی در هرمنوتیک، هرش - یکی از متفکران بزرگ آمریکایی هرمنوتیک روشی - می‌گفت می‌شود به نیت مولف رسید و سعی داشت به آن پی ببرد. او معتقد بود صد در صد مولف نیتی دارد و شما با خواندن متن و فهم افق متن و رعایت قواعد فهم متن

وقتی از هرمنوتیک نوین و پست‌مدرن - که سمبل‌های آن کسانی مانند هایدگر، گادامر، دریدا و پل ریکور هستند - صحبت می‌شود گفته می‌شود که اساساً هر چیزی که به نام حقیقت مطرح می‌شود، خودش برداشتی از حقیقت است و هر تاویلی خودش تاویل‌بردار است

گادامر می‌گوید: افق متن، افق خواننده و نتیجه تعامل این دو دور هرمنوتیکی و تولید جدید است

ذهنی می‌افزاید. مثلاً هنوز دیالکتیک را هضم نکرده‌ایم که با هرمنوتیک روبه‌رو می‌شویم و دیالکتیک بدون جمع‌بندی و هضم شدن از صحنه خارج می‌شود. در حالی که کسانی مثل گادامر که از نظریه پردازان هرمنوتیک جدید هستند، خودشان از تلفیق دیالکتیک و هرمنوتیک یعنی "هرمنوتیک دیالکتیکی" حرف می‌زنند. گادامر می‌گوید خلق محصول جدید از دیالکتیک و تعامل بین افق خواننده و افق متن صورت می‌گیرد. بدین معنا که پرسشی در ذهن داری، به متن مراجعه می‌کنی و به دنبال این هستی که در تعامل با متن، محصول جدیدی خلق کنی. گادامر این را هرمنوتیک دیالکتیکی

توانایی، قدرت و به‌طور خلاصه تحقق آرزوهای فرانسس بیکن که می‌گوید "دانایی همان توانایی است" - باعث شده که مطلقیت جدیدی هم به‌وجود بیاید. این هرمنوتیک در روش، در نقد این وضعیت جدید می‌گوید در برخی جاها هم تفاوت‌هایی در فهم‌ها وجود دارد. ادعا ندارد که فهم‌ها کاملاً متفاوت‌اند. این است که دیلتای در نقد علوم دقیقه می‌گوید که علوم اجتماعی از جنس فهم است نه از جنس تبیین. وقتی می‌گوییم آب در ۱۰۰ درجه می‌جوشد، این تبیین است ولی در

علوم اجتماعی باید فهم کنیم. شما در رویارویی با یک واقعه تاریخی مثل جنگ واترلو، وقتی تاریخ آن را مطالعه می‌کنید، اگر فرانسوی باشید، ناراحت می‌شوید، ولی اگر انگلیسی باشید خوشحال می‌شوید. درست است که یک جنگ اتفاق افتاده و یک واقعه رخ داده، ولی در رویارویی با آن، فهم‌ها و قضاوت‌های مختلف وجود دارد. هوسرل (Husserl) در پدیدارشناسی مثال جالبی می‌زند، می‌گوید وقتی می‌گویند درخت سیب، یک مخاطب ممکن است یاد دعوائی که با دوستش در کنار درخت سیب داشته، بیفتد. یک

نفر ممکن است یاد قدم زدن با معشوقش در زیر درخت سیب بیفتد و یک نفر هم ممکن است یادش بیفتد که روزی در زیر درخت سیب درس خوانده و مطالعه کرده است. این سه حالت مختلف و سه درک و فهم مختلف از یک مفهوم است. بنابراین مطرح شد که علوم اجتماعی - و به‌طور کلی انسانی - از جنس فهم و درک است نه تبیین. با توجه به این گزاره مطرح شد که به لحاظ روشی، فهم‌های گوناگون از یک واقعه، یک متن یا یک پدیده وجود دارد، ولی با به‌کارگیری روش درست می‌توان به فهم واقعی نزدیک شد. این هرمنوتیک تحت سلطه عقل خودبنیاد است. آرام آرام اتفاقات جدیدی می‌افتد. ابتدا نظریه پارادایم‌ها خلق می‌شود. در نظریه پارادایم‌ها مثلاً می‌گویند نیوتن غلط نمی‌گوید، ولی اصول نیوتن در بعضی جاها جواب نمی‌دهد. می‌گویند چون نگاه انسان و نقطه نظر او عوض می‌شود

می‌توانید به افق مولف پی ببرید، که این به همان هرمنوتیک شلایر ماخر و دیلتای نزدیک است. ولی وقتی از هرمنوتیک نوین و پست‌مدرن - که سمبل‌های آن کسانی مانند هایدگر، گادامر، دریدا و پل ریکور هستند - صحبت می‌شود گفته می‌شود که اساساً هر چیزی که به نام حقیقت مطرح می‌شود، خودش برداشتی از حقیقت است و هر تأویلی خودش تأویل‌پرگار است. این هرمنوتیک جدید با کتاب حقیقت و روش گادامر وارد دوره جدیدی می‌شود. گادامر می‌گوید: افق متن، افق خواننده و نتیجه



نچه

تعامل این دو دور هرمنوتیکی و تولید جدید است. در هرمنوتیک روشی شما معتقدید که مولف نیتی داشته و نیت او قابل کشف است. فهم‌ها از این نیت متفاوت است، ولی می‌توان به بالاترین و درست‌ترین فهم رسید. در اینجا شما هنوز در پارادایم بوزیتویسم قرار دارید. می‌خواهیم بینیم زمینه‌های پیدایش این نوع هرمنوتیک چیست؟ بعد از رنسانس، عقلی مطرح شد که معتقد بود می‌شود همه چیز را فهمید. این نوعی بنیادگرایی یا مطلقیت عقل است. انسان پیش از مدرن اصلاً چنین ادعایی نداشته، او معتقد بوده خداوند همه چیز را می‌فهمد

و ما سعی می‌کنیم بفهمیم خداوند چه می‌خواهد. این عقل جدید، یک پارادایم جدید خلق می‌کند. یکی از محصولات این پارادایم جدید همان بوزیتویسمی است که می‌گوید کل هستی را می‌توان از طریق تجربه به همه انسان‌ها آموزش داد و فهماند و این فهم مشترک را یک مبنای بین‌الذهانی مورد قبول همه گرفت. در پرتو این اعتقاد، نوعی جزمیت خلق شد. جزمیتی که پیش از دوران مدرن وجود نداشت، مثلاً ارسطو نمی‌گفت من همه چیز را می‌دانم. سقراط می‌گفته "من تازه به اینجا رسیدم که می‌دانم چیزی نمی‌دانم."

این غرور بعد از رنسانس که - البته بی‌علت هم نبوده، سرانجام انسان رشد کرده، طبیعت را فتح کرده، مدل‌های جدیدی از زندگی را کشف کرده، نوعی رفاه جدید را به‌وجود آورده، لذت‌های جدیدی کشف کرده؛ مانند مصرف،

وقتی پرسش‌های جدید مطرح می‌شود و روش‌های قدیم جواب نمی‌دهند، روش خلق می‌کنید، وقتی روش جدید خلق می‌کنید خود به خود تغییر افق و تغییر پارادایم اتفاق می‌افتد و این تغییر افق باعث خلق نظریه‌های جدید می‌شود؛ خلق این نظریه‌های جدید باعث فاصله گرفتن از پارادایم قدیم می‌شود

با شکست مطلقیت عقلانیت مدرنیته، انواع عقل‌ها، انواع درک‌ها و انواع برداشت‌ها مطرح شد

مثلاً در زمان نیوتن به زمین نگاه می‌کردند، ولی الان انسان به فضا نگاه می‌کند و از این رو الان اصول اینشتین جواب می‌دهد، حوزه کاربرد اصول و قوانین هم تغییر می‌کند. اندیشه اینشتین اندیشه نیوتن را پس می‌زند، نه این که نقض کند. قوانین نیوتن جامعیت خود را از دست می‌دهد، ولی هنوز در بعضی جاها جواب می‌دهد. اصطلاحاً می‌گویند یک پارادایم، پارادایم دیگر را مغلوب خودش می‌کند نه این که نقضش می‌کند، هیچ پارادایمی ابطال نمی‌شود. حتی نگاه ارسطو به جهان و همین طور

فلسفه او هنوز در حوزه‌هایی کاربرد دارد. منتها عرصه نگاه انسان طوری شده که کاربرد نگاه ارسطو محدود شده است و منطقی‌های دیگری وارد گود شده‌اند. افق‌ها عوض شده است. توماس کوهن که خود بناکننده نظریه پارادایم‌هاست می‌گوید وقتی پارادایم عوض می‌شود، پارادایم قدیم دیگر قادر به پاسخگویی به بعضی پرسش‌های جدید نیست. یا توجه شما به چیزی جلب می‌شود که در پارادایم قدیم اصلاً به آن توجه نمی‌کردید ولی الان به آن توجه می‌کنید و پرسش طرح می‌کنید. وقتی پرسش‌های جدید مطرح می‌شود و روش‌های قدیم جواب نمی‌دهند، روش خلق می‌کنید، وقتی

روش جدید خلق می‌کنید خود به خود تغییر افق و تغییر پارادایم اتفاق می‌افتد و این تغییر افق باعث خلق نظریه‌های جدید می‌شود؛ خلق این نظریه‌های جدید باعث فاصله گرفتن از پارادایم

قدیم می‌شود، ولی این به مفهوم غلط بودن پارادایم قدیم نیست، بلکه به قول مولوی: "چون بگردی تو، بگردد منظرت." اگر سرت را بچرخانی، موضع نگاه تو تغییر می‌کند. این گردش منظر در چه افقی صورت می‌گیرد؟ اینجاست که هرمنوتیک یک تحول اساسی پیدا می‌کند. اینجاست که نظریه پارادایم‌ها در عقلانیت هم وارد می‌شود. می‌گویند که ما انواع پارادایم‌های عقلی داریم. مثلاً نگاه نیوتن به فیزیک، یک نوع پارادایم عقلانی است و نگاه اینشتین یک نوع دیگر و کپلر هم یک پارادایم دیگر و هاینبرگ هم پارادایم دیگری داشته است. اینجاست که "متنوع

عقلانیت‌ها" پیش می‌آید. پیشتر می‌گفتند یک عقلانیت وجود دارد که بین انسان‌ها مشترک است و به وسیله آن می‌شود پدیده‌ها را فهم کرد و این فهم امری بین‌الذهانی و بین همه مشترک است. برای نمونه در شرایط متعارف آب در همه جا در صد درجه جوش می‌آید. قانون اجتماعی هم به همین صورت قابل تبیین است. اما اساساً این منظر عوض شد. با شکست مطلقیت عقلانیت مدرنیته، انواع عقل‌ها، انواع درک‌ها و انواع برداشت‌ها مطرح شد. مقوله انواع فهم‌ها در بحث شناخت هم وارد می‌شود

که از هوسرل شروع شده و به هایدگر ختم می‌شود. وقتی این پدیده در پدیدارشناسی رسوخ می‌کند، تبدیل به بحث نظریه پارادایم‌های توماس کوهن می‌گردد. همچنین می‌شود به درک‌های مختلفی که محققان انگلیسی در علوم اجتماعی انجام می‌دهند اشاره کرد. حتی این تحول و نهادینه شدن فهم‌های گوناگون از پدیده واحد، در فلسفه آنگلوساکسونی هم خلق می‌شود، در فلسفه پراگماتیسم امریکایی هم خلق می‌شود و همچنین در فلسفه آلمانی و فرانسوی هم مطرح می‌شود. می‌گویند فلسفه فرانسوی، مخلوطی است از دکارت و برگسون. دکارت یک نوع جزمیت عقلی خاص

ریاضی را مطرح می‌کند. وقتی این جزمیت زیر سوال می‌رود، قسمت دوم فلسفه فرانسوی که فلسفه برگسونی است و در آن بر فهم‌های مختلف تأکید می‌شود، مطرح می‌گردد. بنابراین وقتی

فهم‌های مختلف و متنوع از هستی مطرح می‌شود، هر چهار شاخه تفکر و فلسفه در غرب با یک فاصله زمانی کوتاه وارد این عرصه می‌شوند. در این مورد آلمانی‌ها چون عمیق‌ترند، پیشتانزند، برخلاف انگلیسی‌ها که دقیق‌اند. وقتی از منطق حرف می‌زنیم، صحبت بر سر دقت است. اما هرمنوتیک به عمق اصالت می‌دهد تا دقت، چون می‌خواهد عمق نیت‌ها را بفهمد. منطق - به عنوان امر دقیق - می‌خواهد یک پدیده را به خوبی توضیح دهد، در حالی که هرمنوتیک سعی می‌کند به عمق بیان دست یابد. بنابراین در پوزیتیویسم که سعی در تبیین دارد، انگلیسی‌ها دست بالا را



منطق - به عنوان امر دقیق - می‌خواهد یک پدیده را به خوبی توضیح دهد، در حالی که هرمنوتیک سعی می‌کند به عمق بیان دست یابد

در مقطعی از تاریخ اندیشه غرب یک نیاز جدیدی مطرح شده، تغییر پارادایمی صورت گرفته و به این ترتیب بنیادگرایی غرب زیر سوال رفته است؛ اکنون تک‌فهمی، یک فهمی، یکتافهمی و یک مسیر فهمی زیر سوال رفته و شکاف برداشته است

می‌گیرند، در هرمنوتیک که بحث عمق فهم و عمق نیت مولف مطرح است، آلمانی‌ها دست بالا را می‌گیرند. وقتی بحث تغییر کارکرد پارادایم‌ها مطرح می‌شود، امریکایی‌ها چون پراگماتیست‌اند دست بالا را می‌گیرند و وقتی گستردگی اندیشه مطرح می‌شود فرانسوی‌ها دست بالا را دارند، مثل فوکو و دریدا. بنابراین به‌طور خلاصه در مقطعی از تاریخ اندیشه غرب یک نیاز جدیدی مطرح شده، تغییر پارادایمی صورت گرفته و به این ترتیب بنیادگرایی غرب زیر سوال رفته است؛ اکنون تک‌فهمی،

یک فهمی، یکتافهمی و یک مسیر فهمی زیر سوال رفته و شکاف برداشته است. ضربه‌ها و ترک‌ها از پیش و از همان قرن هجدهم و از زمان کانت شروع شده بود، ولی در اینجا دیگر کاملاً شکسته می‌شود. اینجاست که بحث‌های پست مدرن مطرح می‌شود. بدین ترتیب شما به دو تحول اشاره کردید؛ یکی هنگامی که بحث تکثر فهم‌ها و در نتیجه هرمنوتیک روشی مطرح شد و دومی در جهش هرمنوتیک روشی به هرمنوتیک جدید، بحث تغییر پارادایم مطرح شد.

دیگران استدلال‌های پیشین جواب نمی‌داد. بنابراین بحث تغییر پارادایم

مطرح شد. این تغییر تدریجی و طبیعی که در هرمنوتیک رخ داد، آن را از عرصه روش تا عرصه بینش آورد. یعنی فلسفه هرمنوتیک تبدیل به هرمنوتیک فلسفی شد. اصولاً اندیشه‌ها و مکاتب در بستر زمان تا وقتی که توانایی تعامل داشته باشند دچار تحولات و تغییرات می‌شوند. این تغییرات به چه برمی‌گردد؟ در روش‌شناسی‌های ذهن به ذهن برای پاسخ به این پرسش فقط "تاریخ اندیشه" را بررسی می‌کنند.

● "ذهن به ذهن" یعنی چه؟

یعنی اندیشمند با ذهن خودش تحولات فکری در یک جامعه را بررسی می‌کند، بدون این که تحقیق کند چه عوامل بیرونی و عینی این تغییرات را ایجاد کرده؟ چه عرصه‌هایی از زندگی تغییر کرده که این تغییرات فکری بروز کرده‌است؟

در روش مارکسی، پراکسیس مطرح است؛ یعنی تعامل ذهن با عین. یعنی وقتی یک تحول ذهنی اتفاق می‌افتد،

این تحول ناشی از چه اتفاقاتی در شرایطی عینی، روابط اجتماعی و اقتصادی است. در روش مارکسیسم کلاسیک که به آن مارکسی - انگلسی می‌گویند، فقط به شرایط عینی می‌پرداختند و شرایط ذهنی را مدنظر قرار نمی‌دادند. هر دو این روش‌ها به نظر من ایراد دارد، هم اصالت محض به شرایط ذهنی و هم اصالت تنها به شرایط عینی. مهم است که در نظر داشته باشیم که اندیشه جدا از شرایط عینی انسان‌ها خلق نمی‌شود. برای نمونه نظامی گنجوی وقتی لیلی و مجنون را می‌سراید که



زنش آفاق می‌میرد، چون به شدت عاشق آفاق بوده است. اما هنگامی که در اوج رابطه عاشقانه با آفاق قرار دارد و او هنوز زنده است و نظامی شاد، شیرین و فرهاد را می‌سراید. اگر این دو منظومه را با هم مقایسه کنیم، می‌بینیم که لیلی و مجنون سراسر سوز و گداز و جدایی است و نشان از دلسوختگی نظامی از فوت آفاق دارد، در حالی که شیرین و فرهاد سراسر عشق زمینی و شور و شادمانی است. بنابراین همواره اندیشه متأثر از شرایط است، منتها نه تنها شرایط اقتصادی، بلکه شرایط اجتماعی، سیاسی و حتی عاطفی و روحی هم تأثیرگذارند.

بنابراین خلاصه حرف تا اینجا این

بود که همزمان با تولید پرسش‌های جدید در یک جامعه زنده از نظر فکری اندیشه‌های جدید زاده می‌شود، عقلانیت غربی هم که تا به حال شکل‌های گوناگونی به خود گرفته به خاطر زنده بودن فکری جامعه تا به حال رشد کرده و تغییر کرده و زنده مانده است. یک مسئله عینی، تبدیل به ذهنیت جدید می‌شود، این ذهنیت به تولید نظریه‌ای می‌انجامد که عینیت را تغییر می‌دهد و این

تعامل مستمر، حرکت مدام را ایجاد می‌کند. این تحول در مسیر هرمنوتیک در غرب کاملاً دیده می‌شود. مثلاً دیلتای در عین وفاداری به کانت برای پاسخ به پرسش‌های جدید، جایی به او انتقاد می‌کند و این انتقاد باعث تولید یک جرقه جدید و فکر جدید می‌شود، یعنی تعامل یکسره به معنای اطاعت نیست، بلکه انتقاد و عبور محترمانه هم در آن وجود دارد. مثال دیگر سیر فلسفه فرانسوی است که ملهم از برگسون (Bergson) و دکارت است. این فلسفه وقتی می‌خواهد از حالت

تعامل یکسره به معنای اطاعت نیست، بلکه انتقاد و عبور محترمانه هم در آن وجود دارد

می‌گویند اندیشه پست‌مدرن بیش از همه به نیچه، فروید و مارکس مدیون است. این سه نفر تأثیر شگرفتی در نقد بی‌رحمانه و بنیادین عقلانیت پوزیتیویستی داشته‌اند

خشک و ریاضی وارش خارج شود، بیشتر به دکارت انتقاد می‌کند. ولی وقتی می‌خواهد رگه ریاضی خود را ادامه دهد، بیشتر به برگسون انتقاد می‌کند و هیچ‌کدام از این انتقادها هم به این معنا نیست که دکارت یا برگسون یکسره از فلسفه فرانسوی بیرون برود، چون اگر برگسون حذف می‌شد، دیگر از فلسفه فرانسوی دریدا یا فوکو در نمی‌آمد. اینها مثال‌هایی از تعامل بین قطب‌های مختلف یک اندیشه است. هرمنوتیک هم همین سیر را طی کرده. هرمنوتیک جدید هم که به تنوع و تکثر فهم‌ها

اصالت می‌دهد، در عین حال ناچار است به نیچه یا فروید یا دیدگاه‌های زبان‌شناسی تکیه کند، ولی این به این مفهوم نیست که هرمنوتیک از این متفکران فراتر نرود.

بنابراین به نظر می‌رسد هرمنوتیک یک پدیده ذات‌آسیال است که در هر حوزه‌ای سیلان دارد. در حوزه فلسفه، روش، هستی‌شناسی، روان‌شناسی، زبان‌شناسی و...

از تمام این حوزه‌ها، عناصری را اخذ می‌کند و به کار می‌گیرد. هرمنوتیک می‌خواهد پدیده‌ها و متن را فهم کند و در این راه سعی می‌کند از هر وسیله‌ای استفاده کند. این طبیعی است. حتی بعد از کتاب "حقیقت و روش" گادامر

بحث‌های پسا‌ساختارگرایی هم وارد هرمنوتیک شد و هرمنوتیک از این حوزه هم برای فهم متن استفاده می‌کند.

هنوز شرایط عینی‌ای که باعث به وجود آمدن هرمنوتیک فلسفی شد را به درستی نکرده‌ایم. شما می‌گویید پرسش‌های جدیدی مطرح شد، در حالی که هنوز نفهمیده‌ایم شرایط عینی پیدایش این

پرسش‌های جدید چه بود؟ آیا وقوع دو جنگ خانمانسوز جهانی بود؟ آیا به دنبال عوض شدن پارادایم علمی حاکم، پرسش‌های جدید هم در عرصه روش‌شناسی و متدولوژی مطرح شد؟ آیا در اثر افسردگی شدید جوامع و نیاز آنها به معنویت، پرسش‌های جدیدی مطرح شد؟ خلاصه چه اتفاق عینی‌ای افتاد که به ناگهان به این نتیجه رسیدند که پارادایم فکری موجود باید عوض شود؟ آیا رواج نظریه نسبیت اینشتین و به دنبال آن نسبی‌گرایی در عرصه روش باعث پیدایش پرسش‌های تازه شد؟

همه این عوامل. ولی بحث مهم‌تر این است که نخست برای کسانی که "عقلانی" و "فلسفی" می‌اندیشیدند، جزمیت و مطلقیّت تفسیر و تبیین جهان شکست، اما این عواملی که شما گفتید هم تأثیرگذار بود. به عنوان مثال فروید وقتی جنگ اول جهانی پیش آمد گفت انسان کجا عاقل است؟ اتفاقاً به شدت هم وحشی و بدوی است که هم نوع خود را به این شکل می‌کشد. یا مثلاً تحولات انقلاب فرانسه و کشتار کمون پاریس روی بسیاری از متفکران فرانسوی تأثیر گذاشت. بنابراین تنها یک عامل دخیل نبود.

شما در بخش اول گفت‌وگو گفتید که در ایران پس از فروپاشی شوروی رویکرد هرمنوتیکی قوی شد، در حالی که می‌بینیم در غرب با ظهور خروش‌چف قطعیت استالین هم شکسته شده بود.

مارکسیسم خودش یک نقاد بزرگ مدرنیته است، بدون این که ساختار شکنی کند. مارکسیسم با نقد لیبرالیسم و سرمایه‌داری، قطعیت مدرنیته را زیر سوال برد. می‌گویند اندیشه پست مدرن بیش از همه به نیچه، فروید و مارکس مدیون است. این سه نفر تأثیر شگرفی در نقد بی‌رحمانه و بنیادین عقلانیت پوزیتیویستی داشته‌اند. این در حالی است که بخش زیادی از برداشت‌ها و

نظریه‌های مارکس پوزیتیویستی است. ادعای کلان پوزیتیویسم این است که وقایع هستی را می‌توان دقیقاً و کاملاً و به طوری که مورد قبول همه باشد، تبیین کرد و روش این فهمیدن و تبیین هم قابل تکرار برای همه است. بنابراین می‌شود جامعه‌ای درست کرد یکسان، برابر و یکدست. پوزیتیویست‌ها و بخشی از مارکسیست‌های کلاسیک و بخشی از مذهبی‌ها می‌خواستند این جامعه را به روش علمی تحقق بدهند.

لیبرالیست‌های پوزیتیویست سعی کردند بیشتر به دقت بپردازند و به منطق روی آوردند. مارکسیست‌های پوزیتیویست چون دغدغه جامعه داشتند و برای جامعه ابتدا و انتها و جهت حرکتی قائل بودند، در ضمن از هگل هم متأثر بودند، دیالکتیک را به خدمت گرفتند. دیالکتیک توضیح دیدگاه‌های مربوط به آنهاست. معمولاً دیالکتیسین‌ها می‌خواهند یک کل را



وليام ديبني

توان دیالکتیک این است که می‌تواند یک کل را توضیح دهد. این با جزمیت تفاوت دارد. دیالکتیک می‌تواند جزمی نباشد. همان‌طور که گادامر هم از دیالکتیک استفاده کرد و به یک خلق جدید رسید

در مدرنیته همه چیز ماده، جسم، بدن، قابل لمس و این دنیایی شد و این دنیایی شدن خودش یک ملاک شد

توضیح دهند. توان دیالکتیک این است که می‌تواند یک کل را توضیح دهد. این با جزمیت تفاوت دارد. دیالکتیک می‌تواند جزمی نباشد. همان‌طور که گادامر هم از دیالکتیک استفاده کرد و به یک خلق جدید رسید.

● آیا انسان دوره ماقبل مدرن که به عقل یونانی - ارسطویی مسلح بود، خودبنیاد نبود؟ آیا عقل ارسطویی ادعای جهانشمولی نداشت؟

انسان پیش از مدرن ادعای فهم همه چیز را نداشت. عقل به این شدت خودمختار نشده بود.

● منطق ارسطو می‌گوید:

صغرای یقینی و کبرای یقینی لاجرم نتیجه یقینی را می‌دهد و مولای درزش نمی‌رود. به نظر می‌رسد جزمیت، قطعیت و جهانشمولی در این گزاره موج می‌زند.

جزمیت را قبول دارم، ولی ادعای خودبنیادی نداشت.

● ادعای جهانشمولی که داشت؟

بله، ولی خودبنیاد نبود. معتقد بود که یک عقل اول، یک عقل

فعال و یا یک خداوندی هست که دارای فهم برتر و نهایی است که آفریننده این عقل است.

● در معارف ارسطویی که اصلاً بحث خدای خالق مطرح نیست، متافیزیک معنی دیگری می‌دهد و با الهیات نباید آن را اشتباه گرفت.

بحث عقل اول که مطرح است، عقل اولی که یک سری گزاره‌هایی از او صادر شده، ولی ما به خیلی از آنها اصلاً احاطه نداریم. غرور کاذب انسان مدرن، پس از ظهور عقل خودبنیاد پیدا شد. ضمن این‌که یک اتفاق دیگر هم در دوران مدرن افتاد

و آن این بود که هستی کاملاً جسم‌انگار شد. همه چیز مادی و در این دنیا قابل

حصول شد. این هم اتفاق بسیار مهمی است که رخ داد. این قابل حصول

شدن، دست یافتن را ساده‌تر و پدیدها را دم دستی کرد. لذا در مدرنیته همه چیز

ماده، جسم، بدن، قابل لمس و این دنیایی شد و این دنیایی شدن خودش

یک ملاک شد، هم در عقلانیت مارکسیستی، هم لیبرالیستی و هم در

عقلانیت جست‌وجوگر علوم دقیقه مدرن، این اتفاق افتاد.

● آقای داریوش آشوری و دکتر سیدجواد طباطبایی هم که روی مدرنیته کار کرده‌اند می‌گویند که در پس پشت مدرنیته، عقلانیت یونان خوابیده است و اگر عقلانیت یونان را نفهمیم، اصلاً قادر به فهم مدرنیته نیستیم.

بحث ما، بحث ادعاها و افق‌هاست. بحث این است که در تغییر پارادایم مدرنیته یک‌سری ادعاها مطرح شد که انسان در قدیم، آن ادعاها را نداشت؛ یکی همین خودبنیادی است. دیگری مادی‌شدن و این دنیایی فهمیدن پدیده‌هاست. دیگری ریاضی فهمیدن این عالم است.

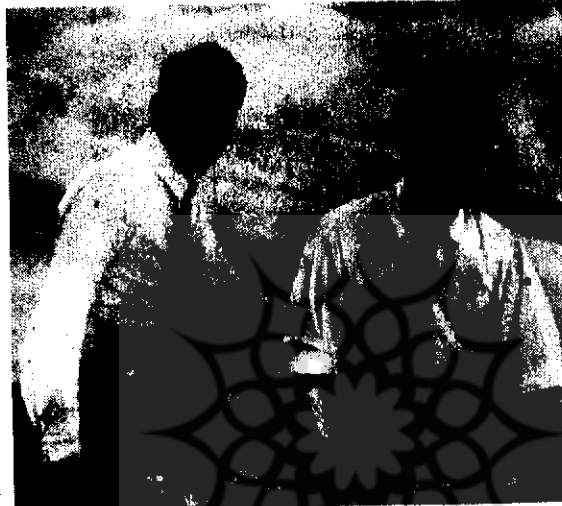
این افق‌ها در دوران پیش از مدرن وجود نداشت.

● به سیر اصلی بحث برگردیم.

در اینجا می‌خواهم به این مطلب پل بزنم که چون هرمنوتیک هم در راستای پاسخ به پرسش‌ها و نیازها و افق‌های جدید، تغییر و تحول پیدا کرد، بنابراین هرمنوتیک جدید دیگر فقط مربوط به متن و به اصطلاح اسیر لفظ و متن نیست. بلکه،

هرمنوتیک ادبی است که اسیر متن است، هرمنوتیک مدرن دیگر این‌گونه نیست. مثلاً می‌شود به برداشت‌های پل تیلیش، پالمبرگ، مولتمان، بوتلمان و متر از کتاب مقدس که از بنیانگذاران الهیات رهایی‌بخش در امریکای جنوبی‌اند، اشاره کرد. اینها در ۱۹۸۰ در آلمان نهضتی برپایه اخلاقیات الهیات مسیحی و ضد جنگ، ضد سلاح اتمی و ضد گرسنگی و فقر جهانی به راه انداختند. می‌گفتند حلقه کانون دین، خداوند است و نه شریعت و خداوند ما را به دوست داشتن دعوت می‌کند. اینها با برداشت هرمنوتیکی خود از کتاب مقدس می‌گفتند در انجیل هست که "همسایهات را همانند خودت دوست

بدارد." می‌گفتند همه جهان همسایه هم‌اند. پس چرا ما سیر باشیم و آنها گرسنه؟ چرا ما با سلاح اتمی، دیگران را بکشیم؟ پل تیلیش می‌گوید، این جمله انجیل را که همسایهات را مانند خودت دوست بدار، مینا بگیر، این حرف بالاترین مبنای حقوق بشر است. این حرف تیلیش در دیدگاه مولتمان و متر تفسیر می‌شود. در ادامه این روند، از درون این نوع الهیات مسیحی - هم پروتستان و هم کاتولیک - الهیات



هرمنوتیک ادبی است که اسیر متن است، هرمنوتیک مدرن دیگر این‌گونه نیست

هابدگر می‌گفت: "ما در زمان و مکان می‌فهمیم چگونه می‌شود گفت که "معرفت ناب" وجود خارجی دارد؟ چگونه معرفت را بری از تمام خصلت‌هایت می‌کنی؟"



مکتب فرانکفورت با گفت و گویی که هرمنوتیسین ها مطرح می کنند چیست؟

مکتب فرانکفورت تلفیقی از مارکس و هگل است. مارکسیسم در روایت مارکسی - انگلسی خیلی خشک و جامد شد و به روابط عینی و طبقاتی خیلی تکیه کرد و از تحلیل های تئوریک ذهنی که می تواند تحلیل های عینی را بشکند فرار کرد. فرانکفورتی ها تحت تأثیر آرای الکسی دوتوکویل و ماکس وبر هستند. ماکس وبر - متأثر از دیلتای - تفاوت فهم و تبیین را مطرح کرد. الکسی دوتوکویل از بوروکراسی ای حرف زد که در جامعه لیبرال - دموکراتیک می تواند آزادی را خفه کند. فرانکفورتی ها، هم به جامعه شوروی بعد از انقلاب که یک قفس آهنین بود و هم به جامعه مدیریت شده لیبرال دموکراتیک نقد زدند. در کتاب "دیالکتیک روشنگری" فصل چهارم نوشته آدورنو، جامعه لیبرال دموکراسی پس از جنگ دوم جهانی به شکل جالبی نقد شده است. در آنجا می گوید که این جامعه به شکل پیچیده ای مدیریت شده است. همه نیازهای تو را در جامعه، سرمایه دارها و صاحبان سرمایه تعیین، تعریف و تأمین می کنند. آدورنو می گوید در چنین جامعه ای حتی شیوه بوسیدن نامزدت را هم تلویزیون به تو یاد می دهد. مکتب فرانکفورتی ها به

رهایی بخش متولد می شود. بنابراین منظور من این بود که هرمنوتیک مدرن دیگر وارد زندگی شده است.

نکته دیگر این است که در پس هرمنوتیک هم منطق وجود دارد. شلایر ماخر سعی می کند این منطق را تا حدی توضیح دهد، ولی این منطق مسلماً مشابه منطق ارسطو نخواهد بود. ویژگی های این منطق مرتبط با افق هرمنوتیک است. بنابراین باید دقت کرد که روش در چه افقی - ایستا یا متحرک (فیکس یا دینامیک) - مطرح می شود. هرمنوتیسین های جدید می گویند انسان و جامعه یک موضوع مشترک اند و چون تمام بحث های انسان شناختی یا مربوط به شناخت انسان است و یا جامعه، همه بحث ها یک مبنای مشترک خواهند داشت و این مبنای مشترک، پایه ای می شود برای گفت و گو و دیالوگ و می توان روی

می خواهیم در جامعه خودمان بررسی و مقایسه کنیم که چرا با وجود تحول هرمنوتیک در غرب، مسئله تأویل در جامعه ما را کد مانده است

آقای طالقانی پرسش های جدید را به قرآن عرضه کرد و به نوعی تأویل آیات را در واقعیت بیان کرد. دکتر شریعتی هم در مورد حج و آفرینش دست به تأویل زد

این مبنای کار کرد. بنابراین ما می توانیم براساس مشترکاتی با اولین انسان تا آخرین انسان در تاریخ بشر گفت و گو کنیم، چون نوعیت های ثابتی در بین تمام آنها وجود دارد؛ مثل گرسنگی، عشق، فقر، بدبختی، خودخواهی، جنگ، غلبه، خشم، تندی، نفرت، دوستی، ایثار و گذشت.

حالا که بحث به گفت و گو رسید، به نظر می رسد طرفداران مکتب فرانکفورت هم قائل به نوعی گفت و گو در عرصه عمومی هستند. فرق گفت و گوی

بوزیتویست‌ها نیز نقد کردند که مگر می‌شود یک تحقیق علمی، کاملاً خالی از ارزش باشد؟ آدورنو تحت تأثیر هگل می‌گوید اصلاً معرفت بدون پیش‌فرض و منظور وجود ندارد. انسان فهمش کلی است. فهم هم در زمان و مکان صورت می‌گیرد. هایدگر می‌گفت: "ما در زمان و مکان می‌فهمیم چگونه می‌شود گفت که "معرفت ناب" وجود خارجی دارد؟ چگونه معرفت را بری از تمام خصلت‌هایت می‌کنی؟"

این مقدمه بیان شده تا به جامعه خودمان برسیم و مقایسه کنیم که چرا با وجود تحول هرمنوتیک در غرب، مسئله تأویل در جامعه ما را کد مانده است در ادامه، اندک کارهایی که در تاریخ معاصر خودمان در این زمینه انجام شده را بررسی خواهیم کرد. برای نمونه آقای طالقانی پرسش‌های جدید را به قرآن عرضه کرد و به نوعی تأویل آیات را در واقعیت بیان کرد. دکتر شریعتی هم در مورد حج و آفرینش دست به تأویل زد. خواهیم گفت که باید با پرسش‌های جدید سراغ متن رفت تا متن را به حرف آورد. سهروردی در "کلمه التصوف" می‌گوید: "قرآن را چنان بخوان که گویی به خود تو نازل شده، و اقبال در کتاب "بازسازی اندیشه دینی در اسلام" این نظر را تأیید می‌کند. (به نقل از سرمقاله آینده‌نو، محمد بقایی (ماکان)، پنج‌شنبه ۱۸ آبان ۱۳۸۵). به این ترتیب می‌شود از متن کتاب حرف نو آورد بدون آن‌که بدعت‌گذاری کرد، مانند کاری که اقبال، شریعتی و طالقانی در تاریخ معاصر کردند.

به طور خلاصه شما نسبت هرمنوتیک را با حل مسائل ایران چگونه می‌بینید؟

به نظر من هرمنوتیک باید با تأویل شرقی تطبیق داده شود، آن‌گاه این دو اصولی از هم اتخاذ کنند تا بتوانیم پیش برویم.

منظور شما تأثیر متقابل این دو بر هم است یا ادغام آنها؟ منظورم تأثیر متقابل آنهاست. به نظر من هرمنوتیک و مخصوصاً فلسفه هرمنوتیکی زخم خورده از بنیادگرایی عقل است. بنابراین پیش از این‌که این زخم خوردگی زیاد شود، باید تأویل و هرمنوتیک را به گفت‌وگو بنشانیم و چیزهایی نیز از هرمنوتیک یاد بگیریم.

به نظر شما آیا بین تأویل و هرمنوتیک تفاوت جوهری وجود دارد؟ باید مشخص شود که منظور از تفاوت جوهری چیست؟ آیا تفاوت در تعریف هاست یا در مبناها. اگر منظور فهم متن باشد، این دو خیلی فرقی ندارد. شما تلاش می‌کنید متن را بفهمید منتها اصالت می‌دهید به فهم‌های مختلف. در تأویل می‌گویید بالاترین فهم از آن خداوند است. در هرمنوتیک قدیم معتقدند می‌شود به مهم‌ترین فهم دست یافت. در

می‌شود از متن کتاب حرف نو آورد بدون آن‌که بدعت‌گذاری کرد، مانند کاری که اقبال، شریعتی و طالقانی در تاریخ معاصر کردند

هرمنوتیک و مخصوصاً فلسفه هرمنوتیکی زخم خورده از بنیادگرایی عقل است. بنابراین پیش از این‌که این زخم خوردگی زیاد شود، باید تأویل و هرمنوتیک را به گفت‌وگو بنشانیم و چیزهایی نیز از هرمنوتیک یاد بگیریم

به نظر می‌رسد نظر آدورنو و هایدگر تفاوتی با هم ندارند! هایدگر به یک نسبی‌انگاری مطلق معتقد می‌شود، در حالی که در مکتب فرانکفورت هنوز امید هست که "عقل" مبنایی برای استدلال بیابد. فرانکفورتی‌ها دو گونه عقل را مطرح می‌کنند: عقل ابزاری، عقل خردباور و می‌گویند رنسانس قرار بود "عقل‌مداری" را باب کند و لذا فرانکفورتی‌ها هنوز به یک اصل معتقد و وفادارند. در حالی‌که هرمنوتیسین‌های جدید می‌گویند اصولاً دیگر اصل قابل اتکایی وجود ندارد. در مقابل فرانکفورتی‌ها می‌گویند ما باید سعی کنیم عقلانیت خردورز را بر عقلانیت ابزاری پیروز کنیم، هایدگر می‌گوید هم‌اکنون تکنولوژی بشر کاملاً بر ما و فهم ما احاطه دارد. آدورنو می‌گوید در عین حال هنوز امکان دارد که انسان برگردد و به یک سعادت و رستگاری در این دنیا برسد و اگر هم به سرعت نرسد، دست‌کم باید معیار و ملاکی باشد که به آن تمسک یابد. خلاصه معیارهایی وجود دارد. فرانکفورتی‌ها می‌گویند این معیارها شفاف بوده، ولی مدرنیته به وسیله مکاتب مختلفش این معیارها را کدر کرده است آدورنو و فرانکفورتی‌ها در نقد آرای پست‌مدرن می‌گویند که، از اندیشه شما نوعی محافظه‌کاری درمی‌آید، چون شما هیچ حقیقت و اصلی را قبول ندارید. هیچ مبنایی را قبول ندارید. روایتی از قرائت‌هایدگری عاقبت قرائت افق بی‌بنیاد است.

فرانکفورتی‌ها در مقابل می‌گویند ما چرا با بوزیتویست‌ها درگیریم؟ چون خودمان معیاری داریم. بنابراین دعوی فرانکفورتی‌ها با بوزیتویسم این است که بوزیتویست‌ها می‌گویند معیار همان است که ما می‌گوییم، دعوی فرانکفورتی‌ها با هایدگر این است که هایدگر می‌گوید اصلاً دیگر معیاری وجود ندارد. فرانکفورتی‌ها می‌گویند اگر معیاری وجود ندارد، پس چه لزومی دارد ما با هم حرف بزنیم و گفت‌وگو کنیم؟ زیرا دیگر گفت‌وگو امکان ندارد. بنابراین به طور خلاصه، ما یک‌سیری از هرمنوتیک و تغییرات آن و نسبت آن با مکاتب دیگر گفتیم و

هرمنوتیک جدید، گفته می‌شود اصلاً سوال این نیست که نیت مولف چیست؟ بلکه سعی می‌کنیم خودمان به هم افقی بیشتری با متن برسیم. برای ایجاد گفت‌وگو بین تأویل و هرمنوتیک در ابتدا باید تأویل را کمی فریه کرد، چون سنت تأویل ما منقطع و گسسته است.

● شیوه و روش این برقراری گفت‌وگو بین هرمنوتیک و تأویل چیست؟ آیا بر تفاوت‌ها تکیه کنیم یا بر شباهت‌ها؟

در نگاه انطباقی، یک طرف، طرف دیگر را از دور خارج و حذف می‌کند. به گفته هایدگر طرف دیگر را سوژه می‌کند. وقتی سوژه می‌کنی، می‌خواهی آن را بفهمی (به معنای سنتی). وقتی می‌خواهی بفهمی، سعی می‌کنی تنها با ابزار و ذهن خودت این کار را بکنی. اما در مقابل هوسرل گفت: "وقتی می‌خواهیم یک پدیده را تحلیل کنیم، باید سعی کنیم با آن "همدل" شویم، نه این‌که مثل آن شویم، ولی به فلسفه وجودی آن پی ببریم." این‌که چه کاربردی دارد و چه عقلانیتی در پس پشت آن نهفته است. تطبیق بر وزن تفعلیل است و از آن مشارکت‌پذیری نتیجه می‌شود. به این معنا که "هر دو طرف" خودشان را به هم عرضه می‌کنند و این‌گونه نیست که تصور شود یک طرف هیچ چیز ندارد و طرف دیگر همه چیز دارد. در اثر تطبیق به اشتراکات و افتراقات پی می‌بریم. ادعای من این است که نه هرمنوتیک و نه تأویل، یک پدیده و واقعه واحد نیستند که در مقابل هم بگذاریم، بلکه ما انواع تأویل‌ها داریم و انواع هرمنوتیک‌ها. امکان دارد که نوعی از هرمنوتیک با نوعی از تأویل بخواند و یا نخواند. مثلاً هم تأویل بی‌بنیاد داریم و هم تأویل مقید و وفادار به متن. برای نمونه بین تأویل اسماعیلیه اول و اسماعیلیه دوم و تأویل امامیه خیلی تفاوت هست.

● از متن صحبت‌های شما این‌گونه فهمیدیم تأویلی که شما قبول دارید، برگرداندن همه چیز است به مبدا مختصاتی که شکی در آن نیست. بنابراین شما یک مبنایی برای تأویل قائل‌اید. پرسش این است که گفت‌وگو یا تطبیق با هرمنوتیک‌هایی که مبنا و مبدا مختصات مشخصی ندارند و یا مبنای آنها منافع فردی، طبقاتی یا مملکتی و یا ملی است، آیا تبدیل به نوعی التقاط نمی‌شود؟ به نظر می‌رسد که اساساً این دو متفاوت‌اند، چون تأویل به یک مبنای فلسفی معتقد است، در حالی که هرمنوتیک‌های جدید چنین چیزی ندارند.

آنچه که به نام هرمنوتیک فلسفی و متأثر از هایدگر مطرح است، می‌گوید درک‌های متفاوت وجود دارد و نمی‌گوید بین این درک‌ها نقاط مشترک وجود ندارد، بلکه چون هر درکی ناشی از یک پرسش بنیادین است و پرسش‌ها متفاوت‌اند، بنابراین فهم‌ها هم متفاوت است.

● به نظر می‌رسد که در این نوع هرمنوتیک، فهمیدن اصلاً روش و متد ایجابی و اثباتی ندارد.

بهترین روش از هرمنوتیک نوین همان بحث در کتاب "حقیقت و روش" گادامر است؛ گادامر می‌گوید که اگر افق مولف را با افق خودت به تعامل نشانانی، "دور هرمنوتیکی" را رعایت نکرده‌ای. می‌گوید رعایت هرمنوتیکی همان رعایت اخلاق است. متفکر باید این قدر صداقت داشته باشد که ضمن فهم افق متن، افق خودش را بر متن تحمیل نکند. ما توصیه می‌کنیم دور هرمنوتیکی را رعایت کنید، اگر رعایت کنید، به متن نزدیک می‌شوید و برداشت شما از آن اصیل خواهد بود، اگر رعایت نکنید برداشت شما هم اصیل نخواهد بود.

● با توجه به این دغدغه که مارکسیسم یک تجربه بشری در طول تاریخ بوده، تجربه انقلاب اکتبر، چین، کوبا و...، جنبش اسلامی معاصر میان این تجربه بشری و اسلام تعامل برقرار کرد و حاصل این تعامل یک برداشت نو بود، ولی با شهادت بنیانگذاران، به تدریج این تعامل به یک التقاط فلسفی تبدیل شد و دلیلش این بود که آن تجربه‌های بشری یک پشتوانه فلسفی داشت و این جنبش از آن بار فلسفی چندان اطلاع نداشت و بنابراین در برخورد با اسلام عملاً یک التقاط شکل گرفت. شما چه تضمینی می‌دهید که در برخورد هرمنوتیک و اسلام - بویژه تأویل در اسلام - چنین التقاطی به وجود نیاید؟

التقاط تا حدی گریزناپذیر است. برای نمونه فلسفه ارسطو هم التقاطی است. شما جمله قشنگی گفتید مبنی بر این‌که ما متوجه مبنای فلسفی تجربه مارکسیسم در طول تاریخ نبودیم. در حالی که اتفاقاً در برخورد با هرمنوتیک سعی می‌کنیم بر مبنای فلسفی آن انگشت بگذاریم. به نظر من روش تطبیقی به طور نسبی تضمین می‌کند که شما مغلوب یک اندیشه نشوید. در روش تطبیقی - تأویلی شما سعی می‌کنید پایه‌های فکری هر دو طرف را بشناسید، وقتی این پایه‌ها را شناختید، سعی در ایجاد تعامل می‌کنید. به نظر من التقاط در سازمان مجاهدین به خاطر عجله و شتاب بیش از حد بنیانگذاران بود و ربطی به استفاده کردن از مارکسیسم یا هر مکتب دیگری ندارد. یک مقدار هم به نظر من مشکل التقاط در سازمان، مربوط به شرایط اجتماعی بود و مقداری هم به این‌که مجاهدین پذیرفته بودند مارکسیسم علم است و بعد علم مبارزه است، مانند امروز که می‌گویند لیبرالیسم درست‌ترین فلسفه و فلسفه زندگی امروزی است. اما امروزه ما می‌گوییم تأویل شرقی حرف برای گفتن دارد و هرمنوتیک هم حرف دارد. اگر این‌گونه به گفت‌وگو بنشینیم، انطباق منتفی می‌شود و گفت‌وگوی تطبیقی - تأویلی شکل می‌گیرد. در تطبیق کسی بر کسی غلبه نمی‌کند. هیچ‌کس، دیگری را حذف نمی‌کند، ولی قبول دارم که همواره خطر التقاط و چرخش به یک طرف وجود دارد. این بستگی به غنای ما هم دارد.

● با تشکر، امیدواریم در جلسه‌های بعد "سیر تأویل در شرق" و انواع "تأویل‌ها" را بررسی کنید.